

Arda.ir

Cover art by Ted Nasmith

Illustration by Pauline Baynes



روزی روزگاری، نه خیلی وقت پیش برای آنها که خاطرات دور و دراز دارند، و نه زیاد دور برای آنها که گام‌های بلند دارند، دهکده ای بود. ووتن بزرگ نامی بود که به آن داده بودند چرا که از ووتن کوچک که چند مایلی دورتر در عمق جنگل قرار داشت؛ بزرگ‌تر بود، اما آنچنان هم بزرگ نبود، در هر حال آن زمان رونق داشت، و بفهمی نفهمی جمعیت زیادی آنجا زندگی می‌کرد، خوب، بد، هر دو، مثل بقیه ی جاها. در نوع خود دهکده ی مورد توجهی بود و به خاطر زبر دستی کارگانش در صنایع مختلف، در آن اطراف زبان زد شده بود، اما بیشتر از همه به خاطر آشپزی‌اش. دهکده آشپزخانه‌ای بزرگ داشت که متعلق به شورای روستا بود، و سرآشپز شخصیتی مهم محسوب می‌شد. منزل سرآشپز و آشپزخانه به تالار بزرگ متصل بود، بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین ساختمان در آن دهکده و البته زیباترین. از سنگ‌های خوش‌تراش و بهترین چوب بلوط ساخته و به خوبی نگه‌داری شده بود، با این وجود مانند اوایل دیگر رنگ آمیزی یا تذهیب نشده بود. در این تالار اهالی روستا ملاقات‌ها، مذاکرات، جشن‌های همگانی و همچنین گردهمایی‌های خانوادگی خود را برگزار می‌کردند. بنابراین آشپز همیشه سرش شلوغ بود، چرا که برای تمامی این رخدادهای می‌بایست غذای مناسبی تدارک می‌دید. برای جشن‌ها، که تعدادشان در طول سال کم هم نبود، غذایی باب میل اهالی بود که پر و پیمان باشد.

در این میان جشنی بود که همه چشم به راه آمدنش بودند، چرا که تنها جشنی بود که در زمستان برگزار می‌شد. این جشن یک هفته تمام ادامه داشت، و روز آخر آن، هنگام غروب جشن و سروری که به **عید بچه‌های خوب** مشهور بود، برگزار می‌شد، که البته عده ی زیادی هم به آن دعوت نمی‌شدند. بی شک عده ای که باید دعوت میشدند نادیده گرفته میشدند و عده ای که نباید اشتباهاً دعوت میشدند، و این چیزها اجتناب ناپذیر بود هرچقدر هم که برگزار کنندگان حواسشان را جمع می‌کردند. در هر حال شانس آمدن هر بچه به جشن بیست و چهار تا حد زیادی به روز تولدش بستگی داشت، چرا که این جشن هر بیست و چهارسال یک بار برگزار می‌شد، و فقط بیست و چهار بچه دعوت می‌شدند. در این موقعیت از سرآشپز انتظار بهترین‌ها را داشتند، در راس همه ی این تدارکات، او یک رسم داشت و آن درست کردن یک

کیک بزرگ بود. بواسطه ی این مهارت (یا عدم آن) نامش سرزبان‌ها بود، زیرا اگر سرآشپزی خیلی دوام می آورد می توانست دومین کیک بزرگش را بپزد.

روزی رسید که سرآشپز باعث شگفتی همه شد، چرا که تا آن زمان چنین اتفاقی نیفتاده بود، ناگهان اعلام کرد که نیاز به تعطیلات دارد؛ و رفت، کسی نمی دانست کجا؛ و وقتی چند ماه بعد بازگشت به نظر می رسید تغییر کرده است. او مردی مهربان بود که از دیدن شادی مردم شاد می شد، اما خودش جدی بود، و کم حرف. حالا شوخ و شنگ شده بود، و اغلب دست به کارها و حرف های خنده دار می زد؛ و در جشن ها می خواست خودش ترانه های شاد بخواند، چیزهایی که قبلا از سرآشپز انتظار نمی رفت. در ضمن با خودش یک شاگرد آورده بود؛ که باعث حیرت دهکده شد.

برای سرآشپز عجیب نبود که شاگردی داشته باشد. چیزی عادی بود. سرآشپز یکی را برای روز مبادا انتخاب کرده بود، تا هرچه می توانست به او یاد دهد؛ و همینطور که سن هر دو بالا می رفت به شاگرد کارهای مهم تر محول می شد، و وقتی سرآشپز بازنشسته می شد یا می مرد او آنجا بود، و آمادگی قبول مسئولیت و سرآشپز شدن را داشت. اما سرآشپز ما تا آن زمان شاگردی انتخاب نکرده بود. همیشه می گفت: «هنوز وقت هست» یا «من حواسم سر جایش است و هروقت کسی را که مناسب دیدم انتخاب می کنم.» اما حالا با خودش پسری تنها را آورده بود، که اهل آن دهکده هم نبود. او از بچه های ووتن بزرگ لاغر تر بود البته فرزتر، شیرین زبان و بسیار با ادب، اما به طور مضحکی برای این کار جوان بود، و به زور ده ساله می زد. در هر حال، انتخاب او خواسته ی سرآشپز بود، و کسی حق مخالفت نداشت؛ پس این گونه بود که پسرک در خانه ی سرآشپز ماند تا وقتی که به سن و سالی برسد که بتواند برای خود جایی دست و پا کند. مردم زود به او عادت کردند، و او دوستانی پیدا کرد. دوستانش و آشپز او را آلف صدا می زدند، اما از دید دیگران او فقط یک شاگرد بود.

اتفاق غیر منتظره ی بعدی درست سه سال بعد رخ داد. یک صبح بهاری سرآشپز کلاه سفید درازش را برداشت، پیش بند تمیزش را تا زد، کت سفیدش را آویزان کرد، چوبدستی زبان گنجشک محکمش را به همراه کیف کوچکی برداشت، و رفت. با شاگرد خداحافظی کرد. کس دیگری آن اطراف نبود. گفت: «فعلا خداحافظ، آلف، من تو را تنها می گذارم تا همه چیز را به نحو احسن رو به راه کنی، کاری که قبلا هم از عهده اش بر می آمدی. از تو انتظار دارم همه کارها را سر و سامان بدهی. اگر باز هم یکدیگر را دیدیم، می خواهم این ها را از زبان خودت بشنوم. همه چیز را. به بقیه بگو من به یک تعطیلات دیگر رفتم، اما این دفعه دیگر بر نمی گردم.»

ولوله‌ای در دهکده به پا شد وقتی که شاگرد این پیغام را به کسانی که به آشپزخانه می‌آمدند می‌رساند. و می‌گفتند: «عجب کاری! بدون اطلاع و خداحافظی! حالا بدون سرآشپز چکار کنیم؟ کسی را هم جای خودش نگذاشته است.» در تمام طول این کش‌مکش‌ها به فکر هیچ کس خطور نکرد که شاگرد جوان را جانشین او کنند. اکنون کمی قدش بلند تر شده بود اما ظاهرش هنوز مثل پسر بچه‌ها می‌مانست، و فقط سه سال بود که کار می‌کرد.

سر انجام چون شخص مناسب تری را پیدا نکردند مردی از دهکده را انتخاب کردند، که تا حدی می‌توانست آشپزی کند. وقتی جوانتر بود به سرآشپز در مواقع گرفتاری کمک می‌کرد، اما سرآشپز هیچوقت او را نپذیرفته بود و او را به عنوان شاگرد نمی‌خواست. او الان برای خودش خودش مردی شده بود با اهل و عیال، و البته در خرج کردن پول هوشیار.

مردم می‌گفتند: «به هر چه باشد بی خبر نمی‌گذارد و برود و یک آشپز ناشی بهتر از هیچ است. هنوز تا یک بزرگ بعدی هفت سال مانده، تا آن زمان می‌تواند یک کاریش بکند.»

نوکس، چیزی بود که صدایش می‌زدند، از این فرصتی که به او داده بودند خیلی خوشحال بود. او همیشه آرزو داشت که سرآشپز شود، و شک نداشت که میتواند از پس این کار بر آید. چند بار، وقتی که در آشپزخانه تنها می‌ماند، کلاه سفید دراز را بر سر می‌گذاشت و به تصویر خودش کف ماهی تابه‌ی صیقل خورده نگاه می‌کرد و می‌گفت «چه خبرا سرآشپز. چقدر این کلاه به شما می‌آید، انگار برای شما ساخته‌اند. امیدوارم همه چیز رو به راه باشد.»

همه چیز رو به راه هم بود؛ اوایل نوکس هر چه در چنته داشت رو کرد، درضمن یک شاگرد برای کمک کردن داشت. که در حقیقت چیزهای زیادی را هم با دید زدن از او یاد گرفته بود، که البته هیچوقت زیر بار این قضیه نمی‌رفت. اما چیزی به جشن بیست و چهار نمانده بود، و نوکس الان باید درباره‌ی پخت یک بزرگ فکر می‌کرد. بین خودمان باشد کمی هم ترسیده بود، با وجود هفت سال تجربه تنها می‌توانست کیک‌ها و کلوچه‌های قابل قبول برای مراسم عادی درست کند، او می‌دانست که همه مشتاقانه چشم به راه کیک بزرگ او هستند، و باید سختگیرترین افراد را نیز راضی نگه می‌داشت. و نه فقط بچه‌ها را. یک کیک کوچک‌تر نیز با همان پخت و مواد باید برای کسانی که به برگذاری جشن کمک کرده بودند، آماده می‌شد. و درضمن انتظار می‌رفت کیک بزرگ امسال چیزی جدید و شگفت‌انگیز به همراه داشته باشد و نه تنها تقلیدی از کیک‌های قبلی.

دائقه‌ی آشپزی‌اش به او می‌گفت که این کیک باید خیلی شیرین و پر و پیمان باشد؛ و تصمیم گرفته بود که کیک را از یک لایه‌ی کرم-یخ بپوشاند (که شاگرد در آن مهارت خاصی داشت).

فکر کرد: «این کار کیک را خوشگل و سحرآمیز می‌کند». پری و شیرینی جات به عقیده ی او دو چیزی بود که بچه ها از آن خوششان می آمد. در مورد جن و پری دیگر از سن او گذشته بود؛ اما هنوز طرفدار پروپا قرص شیرینی جات بود. با خود گفت: «آه! سحرآمیز، فکری را به کلهام می اندازد؛» پس فکری به سرش زد که عروسکی کوچک روی قله ای در وسط کیک بچسباند، سفید پوش، با یک چوبدستی که یک ستاره ی زرق و برق دار انتهای آن چسبیده، در دست، و عبارت «ملکه ی پریان»، دور تا دور پایش با کرم صورتی نوشته شده باشد.

اما وقتی می خواست مواد لازم را برای تهیه ی کیک آماده کند متوجه شد که تنها خاطراتی تیره و تار از چیزهایی که باید داخل یک کیک بزرگ کند دارد؛ پس دست به دامن کتاب های قدیمی و دستورالعمل هایی که از آشپزهای قبلی به جا مانده بود، شد. آنها بدتر گیجش کردند، حتی اگر هم از دست خطشان سر در می آورد، از چیزهایی نام برده بودند که تاحالا اسمشان هم به گوشش نخورده بود، و بعضی ها را هم فراموش کرده بود و الآن وقتی برای تهیه آنها نداشت؛ اما فکر کرد خوب است از یکی دو تا از آن چاشنی هایی که در کتاب ها آمده بود، استفاده کند. سرش را خاراند و یادش به جعبه ی سیاه خانه خانه ی قدیمی افتاد که آشپز قبلی چاشنی ها و چیزهای دیگر را برای کیک های مخصوص نگه داری می کرد. از وقتی آنجا آمده بود آن جعبه را ندیده بود، اما بعد از کندوکاوی آن را روی طاقچه بلندی در انبار پیدا کرد.

آن را پایین آورد و گرد و غبار روی در جعبه را فوت کرد؛ اما وقتی در آن را باز کرد متوجه شد که مقداری کمی از چاشنی ها باقی مانده، و همان مقدار هم خشکیده بود و بوی نا می داد. اما در یکی از خانه ها در گوشه ای یک ستاره ی کوچک پیدا کرد، بفهمی نفهمی اندازه ی یک دو زاری ، سیاه شده بود گویا از نقره ساخته شده بود اما حالا کدر بود. «با مزه ست!» این را گفت و ستاره را مقابل نور گرفت.

«اصلا هم بامزه نیست!» صدایی از پشت سرش بود، نوکس ناگهان از جا پرید. صدای شاگرد بود، و او هیچ وقت با این لحن با سرآشپز حرف نزده بود. راستش او هیچ وقت با نوکس حرف نمی زد مگر این که نوکس سر صحبت را باز کند. جوان بسیار شایسته و خوبی بود، ممکن است که در خامه زنی ماهر باشد اما هنوز اول راه است: این عقیده ی نوکس بود.

با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: «منظورت چیست، مرد جوان؟ اگر بامزه نیست پس چیست؟»

شاگرد گفت: «پری وار است، از طرف پری آباد آمده است.»

آشپز زیر خنده زد و گفت: «خیلی خب، باشد، باز هم تقریبا همان معنی را می دهد؛ هر چه می خواهی اسمش را بگذار. روزی بزرگ خواهی شد. الان میتوانی بروی کشمش آسیاب کنی. اگر آن جن و پری های مسخرهات را دیدی، مرا خبر کن.» «با آن ستاره می خواهید چکار کنید، قربان؟» آشپز گفت: «معلوم است، میگذارمش داخل کیک، انگِ خودش است، مخصوصا حالا که

جادویی هم هست،»

نیشخندی زد و گفت: «مطمئنم که تو تا بحال در جشن بچه ها بوده‌ای، نه خیلی وقت پیش، جایی که گول‌زنک‌هایی مثل این داخل کیک تکان می‌خورند، همچنین سکه‌های کوچیک و چه‌ها و چه‌ها. به هر حال قرار است ما همچنین کاری در روستا بکنیم چون این کار بچه‌ها را سرگرم می‌کند.»

شاگرد گفت: «اما این گول‌زنک نیست، قربان، این یک ستاره‌ی درخشان هست.» «خب اینو قبلا هم گفتمی،» ناگهان گفت. «خیلی هم خوب، این را هم به بچه‌ها می‌گویم. این می‌خنداندشان.»

شاگرد گفت: «فکر نمی‌کنم، قربان، اما این دقیقا همان کاری است که باید کرد، دقیقا.»
نوکس گفت: «فکر کردی داری با چه کسی حرف می‌زنی؟»

کیک به موقع آماده، پخته و تزئین شد، که غالبا توسط شاگرد انجام گرفت. نوکس به او گفت: «حالا که خیلی پری جماعت علاقه‌داری، به تو اجازه می‌دهم که ملکه‌ی پریان را تو درست کنی،»

شاگرد جواب داد: «خیلی خوب، قربان، اگر خیلی سرتان شلوغ است، من انجامش می‌دهم. اما این ایده‌ی شما بود، نه من.»
نوکس گفت: «اینجا من ایده می‌دهم، نه تو.»

در مهمانی کیک میان میز درازی، و داخل حلقه‌ای متشکل از بیست و چهار شمع قرمز، قرار داشت. قله‌اش از درون کوهی سفید سر برافراشته بود، بر کناره‌اش اندکی درخت روئیده بود می‌درخشید انگار که شب‌نم گرفته باشد؛ روی نوک قله‌اش مجسمه‌ای کوچک و سفید روی یک پای ایستاده بود مثل دوشیزه‌ی برفی در حال رقصیدن بود، و چوبدستی بسیار ظریف از یخ درخشان و برآق در دست داشت.

بچه‌ها با تعجب به آن نگاه کردند، و یکی دو تایی دست‌هایشان زدند، و فریاد زدند: «آیا زیبا و سحرآمیز نیست!» که باعث ذوق زدگی آشپز شد، اما شاگرد دلگیر به نظر می‌رسید. هر دو آنجا حضور داشتند: آشپز برای بریدن کیک هنگامی که وقت‌اش می‌رسید، و شاگرد برای تیز کردن چاقو و تقدیم آن به سرآشپز.

بالاخره آشپز چاقو را گرفت و به طرف میز رفت. گفت: «باید به شما عزیزانم بگویم، که داخل این پوشش خامه‌ای دلربا، کیک‌ی از چیزهای خوشمزه زیادی آماده‌ی خوردن هست؛ اما باید خوب زیر و رویش کنید چون داخل آن چیزهای ریز خوشگلی هست، بدلی جات و سکه‌های کوچیک و چه‌ها و چه‌ها، و بگویم که از خوش‌شانسی شماست اگر یکی از آنها داخل تکه‌ی

شما باشد. بیست و چهار تا از اون‌ها توی این کیک هست، علی‌القاعده باید برای هر کدام از شما یکی باشد، البته اگه ملکه ی پریان منصفانه قسمت کند. اما او همیشه این کار را نمی کند چون او یک وروجک فریبکار است. از جناب شاگرد بپرسید.» شاگرد راه افتاد و صورت بچه ها را از نظر گذراند.

آشپز گفت: «نه! داشتیم فراموش می کردم، امشب بیست و پنج تا هست. یک ستاره ی نقره ای کوچیک هم هست، یا بقول جناب شاگرد یک چیز خاص و سحرآمیز. پس مواظب باشید! اگر یکی از دندانه‌های زیبای جلوئی خودتان را بابت آن از دست دادید، ستاره ی جادویی دیگر درستش نمی کند. اما به گمانم این چیز استثنایی و خوش یومن ارزشش را دارد، مثل بقیه.»

کیک خوبی از آب در آمد، و کسی نتوانست ایرادی به آن وارد کند، به جز این که کیک بیش‌تر از چیزی که نیاز داشتند نبود. وقتی که همه ی کیک قسمت شد یک تکه ی بزرگ نصیب هر از بچه شد، اما چیزی باقی نیامد تا یک بار دیگر دور بگردانند. تکه های کیک به زودی نا پدید شد، هر از گاهی یک چیز بدلی یا یک سکه پیدا می شد. عده ای یکی و عده ای هم دو تا پیدا کردند و سر برخی هم بی کلاه ماند؛ چون اینجا حرف اول را شانس می‌زد، چه عروסקی با چوب‌دستی روی کیک باشد چه نباشد. اما وقتی که کیک کاملاً خورده شد، اثری از ستاره ی جادو نبود. آشپز گفت: «ای داد بی داد! پس نمی توانست از نقره باشد چون؛ حتما ذوب شده است. یا شاید هم حق با جناب شاگرد بود و اون واقعا سحرآمیز بوده، و غیب شده و برگشته به سرزمین پریان. حقه ی جالبی نبود، من اینطور فکر نمی کنم.» با لبخندی مغرورانه به شاگرد نگاه کرد، و شاگرد بدون آن که لبخندی بزند با چشمان تیره‌اش به او خیره شد.

با همه ی این‌ها، ستاره ی نقره ای راستی راستی یک ستاره ی سحرآمیز بود زیرا شاگرد کسی نبود که در این جور مسائل اشتباه کند. اتفاقی که افتاده بود این بود که یکی از پسرها بدون آن که متوجه شود در مهمانی آن را قورت داده بود، او همچنین یک سکه ی نقره ای هم در تکه‌ش پیدا کرده بود و آن را به نل داده بود، به دختر بچه‌ی کناری دست‌اش، چون خیلی از اینکه چیزی در سهم خودش پیدا نکرده بود ناامید به نظر می‌رسید. چندباری به این فکر افتاده بود که چه بلایی سر ستاره آمده است، و نمی‌دانست که ستاره همراه اوست، جایی پنهان شده بود که عقل جن هم نمی رسید؛ زیرا این همان کاری بود که ستاره می خواست انجام دهد. آنجا برای مدت طولانی صبر می کرد، تا وقتش برسد.

مهمانی در اواسط زمستان برگزار شد، اما الآن ماه ژوئن بود، و شب ها آن چنان تاریک نبود. پسر قبل از سحر بیدار می‌شد، چون نمی خواست خواب بماند: این دهمین سالروز تولدش بود. به بیرون پنجره نگاهی انداخت، جهان خاموش و منتظر می نمود. نسیمی، خنک و خوش‌بو، درختان در حال بیدار شدن را به تکاپو واداشت. اندکی بعد آفتاب طلوع کرد، و در دوردست صدای سحرگاهی مرغان را شنید که شروع می شد، و همین‌طور که به طرفش می‌آمد اوج می

گرفت ، تا این که به سرعت از او گذشت، تمام زمین های اطراف خانه را پر کرد، و ، همین طور که خورشید از کرانه های جهان بر می خاست، راه خود را همچو امواجی از موسیقی به طرف غرب ادامه داد.

با خود گفت: « این مرا به یاد پری آباد می اندازد، اما در پری آباد مردم آواز هم می خوانند.» پس شروع به آواز خواندن کرد، بلند و رسا، با زبانی بیگانه که انگار برخاسته از دلش بود؛ و در این زمان ستاره از دهانش بالا آمد و او با ملایمت ستاره را گرفت. اکنون سیمگون و برآق شده بود، درخشان در پرتوی خورشید؛ اما به ارتعاش در آمد و اندکی بالا رفت، انگار می خواست پرواز کند و برود. پسر بی اختیار دستش را محکم به سرش کوبید، و ستاره آنجا در وسط پیشانی اش ماند، و سالیان دراز با او بود.

تعداد اندکی از اهالی دهکده متوجه این قضیه شدند ولی به هر حال این موضوع از چشمان دقیق پنهان نبود؛ اما دیگر بخشی از چهره اش شده بود، و معمولاً نمی درخشید. انواری از آن به داخل چشمانش رفت؛ و همین طور صدایش، که داشت به زیبایی به بلوغ می رسید به محض اینکه ستاره به سراغش آمد، حتی زیبا تر از قبل به بار نشست. مردم از شنیدن صدایش لذت می بردند، حتی اگر بیش از یک "صبح به خیر" ساده هم نبود.

به خاطر مهارت بالایش در سرزمین اش شهره ی عام و خاص شد، نه فقط در دهکده ی خودش بلکه در تمامی مناطق اطراف. پدرش یک آهنگر بود، و او شغل پدر را ادامه داد و از او پیشی گرفت. هنگامی که هنوز پدرش زنده بود، بچه آهنگر صدایش می زدند و بعد از آن فقط آهنگر. به خاطر این که در آن زمان او بهترین آهنگر در بین فار ایستن و وست وود بود، او می توانست در کارش انواع اشیاء آهنی را بسازد. البته بیشترشان ساده و مفید بودند، و برای نیاز های روزانه ساخته شده بودند: وسایل کشاورزی، ابزار نجاری، وسایل آشپزخانه و قابلمه و ماهی تابه، نرده و پیچ و لولا، قلاب ، انبر، نعل اسب، و چیزهایی مثل این. که همه محکم و با دوام بودند، اما مزیتی که همه ی آنها داشتند، این بود که در نوع خود خیلی خوش بر و رو ، خوش دست و شکیل بودند.

اما گاهی، هنگامی که وقت می کرد، برای دل خودش چیزهایی می ساخت؛ و آنها زیبا بودند، چون او قادر بود آهن را به شکل های شگفت آوری در آورد که درخشان و ظریف همچون شبنم روی های برگ و شکوفه می نمود، در عین حال مقاومت و استحکام آهن را داشت، یا حتی مقاوم تر از آن. کم بودند کسانی که از درها و نرده های ساخته ی او عبور کنند بی آنکه برای تحسین آن بایستند؛ و هیچ کس نمیتوانست وقتی آنها بسته بودند از آن عبور کند. او هنگامی که چیزهایی مثل این می ساخت آواز می خواند؛ و وقتی که آهنگر شروع به آواز خواندن می کرد همسایه ها کارهای خود را رها می کردند و برای گوش دادن به آهنگری می رفتند .

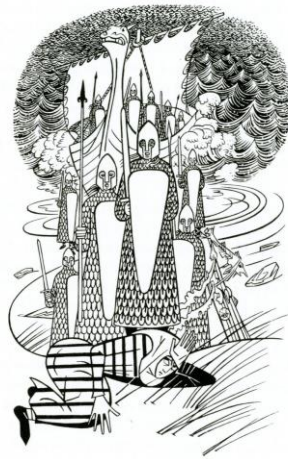
این چیزی بود که اکثر مردم از او می دانستند. در حقیقت کافی هم بود و بیش از چیزی که

بیشتر مردها و زنان دهکده بدست آورده بودند، حتی کارکشته ها و سخت کوش ها. اما چیزهای بیشتری برای دانستن وجود داشت. چرا که آهنگر با پری آباد آشنا شده بود، و تعدادی از سرزمین های آنان را از هر انسان فانی بهتر می شناخت؛ با وجود اینکه از بسیاری جهات شبیه نوکس شده بود، در این باره با عده ی کمی از مردم حرف می زد، به جز زن و بچه هایش. همسرش نل بود، همان که سکه ی نقره اش را به او داد، و دخترش نن بود، و پسرش ند بچه آهنگر بود. در هر حال از آنها نمی شد این را مخفی کرد، چون بعضی وقت ها می دیدند که ستاره روی پیشانی او می درخشد، هنگام بازگشت از پیاده روی های طولانی اش که هر از چند گاهی شامگاه به سرش میزد برود، یا وقتی از سفری باز می گشت.

هر چند وقت یک بار می خواست بیرون بزند، گاهی برای پیاده روی، گاهی برای سواری، و اغلب تصور می شد که این ها مربوط به کارش است؛ البته گاهی بود، و گاهی هم نبود. در هر صورت نه برای سفارش کار، یا خرید آهن خام و زغال سنگ و ملزومات دیگر، اگر چه او با علاقه دنبال چنین کارهایی می رفت و می دانست که بقول معروف چطور یک قرون دو زار کند. اما او با پریان هم سر و سرهایی داشت، و آنجا به گرمی پذیرفته می شد؛ چون ستاره بر پیشانی اش می درخشید، و او به همان اندازه که یک انسان فانی می توانست در آن سرزمین خطرناک ایمن باشد، امنیت داشت. شیاطین کوچکتر از ستاره دوری می کردند، و او در برابر شیاطین بزرگتر محافظت می شد.

او برای این ها شکرگزار بود، خیلی زود او عاقل شد و فهمید که چیزهای اعجاب انگیز پری آباد نمی توانستند بی خطر باشند، و اینکه بسیاری از شیاطین نمی توانستند بدون سلاح قدرتی که از سر یک انسان خیلی زیاد بود به چالش کشیده شوند. او یک مشتاق و یک جست و جو گر باقی ماند، نه یک جنگ جو؛ ولی با این وجود او می توانست سلاح هایی را بسازد که در روزگار خودش می توانست به اندازه ی کافی قدرت داشته باشد که به نیاز اساسی ماجرا های بزرگ تبدیل شود و به اندازه ی خونبهای شاهان ارزش داشته باشد، و می دانست در پری آباد چنین چیزهایی زیاد مشتری ندارد. بنابراین در میان چیزهایی که او ساخته بود یاد ندارد که تا حالا شمشیری یا نیزه یا سر پیکانی ساخته باشد.

اوایل بی سر و صدا در پری آباد قدم میزد، بین عوام و موجودات اهلی تر در بیشه ها و علف های داخل دره های زیبا، و کنار آب های زلالی که شب ها تصویر درخشش ستارگان غیر عادی و هنگام سپیده دم قله های درخشان کوه های دوردست را، بازتاب می کرد. در بعضی از سیاحت هایش می نشست و فقط به یک درخت یا یک گل نگاه می کرد؛ اما بعد ها در سفرهای طولانی ترش چیزهایی زیباتر و دهشتناک تر دید که نمی توانست دقیقاً به یاد آورد یا برای دوستانش نقل کند، با این حال خوب می دانست که آنها در اعماق قلب اش هنوز زنده اند. اما چیزهایی بود که فراموش نکرد، و در ذهنش به عنوان عجایب و اسراری که اغلب به یاد می آورد، باقی ماند.



هنگامی که اولین بار شروع کرد به قدم زدن به دوردست ها بدون راهنما فکر کرد که بهتر است سرحدات دور آن سرزمین را بکورد؛ اما کوهستان عظیم در مقابلش سربرآورد، و با پیمودن راه های پر پیچ دور آنها خودش را بالاخره به یک ساحل متروک رساند. او آنجا ایستاد کنار دریای توفان های خاموش که امواج آبی همچون تپه های پدر برفی در سکوت به خارج از سایه ها به سوی کرانه های بلند می غلتیدند، و به کشتی های سپیدی جهت می دهد که از جنگ **یورش تاریکی** که هیچ آدمی از آن خبر ندارد باز می گردند.

کشتی بزرگی را دید که کنار آن سرزمین پهلو گرفته بود، و آبها بی صدا به درون جوش خروش عقب رانده می شدند. یازده ملوان آن بلند قد و ترسناک بودند؛ شمشیرهایشان می درخشید و نیزه هایشان تالو داشت و پرتویی نافذ در چشمانشان بود. ناگهان صداهایشان را بالا بردند و سرود پیروزی سر دادند، قلب او از ترس لرزید، و با صورت به زمین افتاد، و آنان از مقابلش گذشتند و به آنسوی تپه های پر پژواک رفتند.



بعد از آن دیگر به آن کرانه نرفت، چرا که گمان میکرد که در قلمرویی قرار دارد که توسط دریا محاصره شده، خودش را متوجه کوهستان کرد، می خواست به قلب قلمروی پادشاهی برسد. یک بار در یکی از این گردش ها به مه خاکستری رنگی برخورد و مدت زیادی سرگردان شد، تا اینکه بساط مه برچیده شد و تازه فهمید که در یک دشت وسیع و پهن بوده. در آن دور ها تپه ای عظیم از سایه ها قرار داشت، و از میان آن سایه ها که در واقع همان ریشه هایش بود، او پادشاه درختان را دید که قد برافراشته بود، برجی روی برج دیگر، به سوی آسمان، و درخشش اش مثل درخشش خورشید هنگام ظهر بود؛ و او برگ ها و گل ها و میوه های بی شماری بر خود داشت، و هیچ کدام از آن ها که روی درخت روئیده بودند شبیه هم نبود.

هیچ وقت دوباره آن درخت را ندید، با وجود اینکه اغلب دنبالش می گشت. در یکی از ماجراجویی هایی مثل این داشت از کوه های بیرونی بالا می رفت که در دره ای عمیق بین آنها رسید، و در ته آن یک دریاچه قرار داشت، آرام و بی حرکت با وجود بادی که بیشه ی دور و ور آن را به جنبش در می آورد. در آن وادی نور مثل غروب قرمز رنگ بود، اما روشنایی از خود دریاچه بالا آمد. از پرتگاه کم ارتفاعی که روی آن قرار داشت پایین را نگاه کرد، و انگار که قادر بود در اعماق بی کران را نیز ببیند؛ و آنجا هیئت هایی عجیب را مشاهده کرد از شعله های موج و لرزان و رقصان مثل علف های دراز دره های کف دریا، و موجودات آتشین بین آن ها عقب و جلو می رفتند. متعجب به طرف لبه ی آب پایین رفت و با پا آن را امتحان کرد، اما این آب نبود: سفت تر از سنگ و شفاف تر از شیشه بود. روی آن قدم زد و به سختی فرو افتاد، و موجی دایره ای شکل بر سطح دریاچه گسترده و در لبه های خود طنین انداخت.

ناگهان نسیم تبدیل به بادی سهمگین شد، همچون چهارپایی عظیم می غرید، و او را بلند کرد و بالای کرانه معلق نگه داشت، و او را برداشت از یک سرایشی چرخان و افتان مثل برگ خشکی

برد. دستانش را دور ساقه ی درخت غانی جوان حلقه کرد و آن را چسبید، و باد خشمگین از روی حرص با وی گلاویز شد، سعی می کرد او را جدا کند؛ اما درخت غان با صدایی خود را به سمت زمین خم کرد و با شاخه هایش از او محافظت نمود. هنگامی که بالاخره باد گذشت او ایستاد و دید که درخت غان عریان شده. او هیچ برگي نداشت، و گریه کرد، و اشک هایش از شاخه هایش همچون باران پایین ریخت. او دستش را روی تنه ی سفید درخت گذاشت، و گفت: «برکت همراه تو باد ای درخت غان! چه کاری برای جبران یا تشکر از دستم بر می آید؟» جواب منفی درخت را از دستانش احساس کرد: «هیچ، برو! باد هنوز دنبال توست. تو متعلق به این جا نیستی. برو و دیگر باز نگرد!»

وقتی داشت از آن دره بالا می آمد اشک های غان را بر صورتش احساس کرد که روی لبانش تلخ بود. هنگامی که داشت راهش را ادامه ی داد قلبش از اندوه پر بود، و برای مدتی دیگر به پری آباد نیامد. اما نمی توانست آنجا را ترک کند، و وقتی هم که برگشته بود آرزوی بازگشتش برای رفتن به ژرفای آن دیار قوی تر بود.

سرانجام او جاده ای از میان کوهستان بیرونی پیدا کرد، و آنقدر ادامه داد تا به کوهستان درونی رسید، آن ها بلند و پرشیب و پر هیبت بودند. با این حال در پایان گذرگاهی پیدا کرد که اندازه ی خودش بود، و روزی از روز ها جرئت کرد و به شکافی باریک رفت و با اینکه خودش نمیدانست به پایین، به دره ی همیشه سحر نگاه کرد، در آنجا چمن هایی بودند که از چمن های پری آباد بیرونی بهتر بودند همینطور که آن ها هم از چمن های ما در بهار بهتر بودند. آنجا هوا آنچنان شفاف است که چشم ها می توانند زبان سرخ پرندگانی را که بر درختانی در کناره های دوردست دره می خوانند ببینند، با وجود اینکه دره خیلی پهن و پرنده ها بزرگتر از چکاوک نیستند.

در ضلع درونی کوه ها از سراسیمی درازی پر از صدای جوش و خروش آبشارها ارتفاع کم می کردند، و با شوقی عظیم به سوی شتافت. به محض اینکه پاهایش را بر چمن زار آن دره گذاشت صدای آواز الف ها را شنید، و روی مرغزاری در کنار رودی درخشان از زنبق دوشیزگان بسیاری را در حال رقصیدن یافت. سرعت و جذابیت و چابکی حرکات آنها او را شیفته کرد، و به سوی محفلشان سرازیر شد. ناگهان آن ها سرجایشان ایستادند، و دوشیزه ای جوان با موهای افشان و دامنی چین دار از محفل برای دیدن او بیرون زد.

وقتی با او حرف میزد می خندید، گفت: «داری دل و جرئت پیدا می کنی، اختر جبین، این طور نیست؟ از چیزی که ملکه ممکن است بگوید ترسی نداری، اگر بفهمد؟ مگر اینکه از جانب او مجوز داشته باشی.» او خجالت کشید، چون از افکار خود باخبر بود و می دانست که هم اکنون او افکارش را خوانده: ستاره ای که بر پیشانی داشت جوازی بود برای آنکه هر کجا میلش کشید برود؛ و حالا فهمید که این طور هم نیست. اما او دوباره وقتی که حرف می زد لبخند به لب

داشت: « بیا! حالا که اینجایی با من می رقصی »؛ و دستش را گرفت و به درون حلقه راهنمایی کرد.

آنجا با هم رقصیدند، و برای مدتی سرعت و قدرت و لذت همراهی او را چشید. تنها برای مدتی. چرا که خیلی زود آنها دوباره متوقف شدند، بانو خم شد و گلی سفید را از پشت پایش چید، و آن را در موهای او قرار داد. گفت: «فعلا الوداع! شاید باز هم همدیگر را ملاقات کردیم، با اجازه ی ملکه.»



یادش نمی آمد که بعد از آن ملاقات چطور خودش را به خانه رساند، تا اینکه خودش را تنها مشغول سواری بر جاده های سرزمین خود پیدا کرد؛ در بعضی از روستا ها مردم به او زل می زند و با نگاهشان او را تا وقتی که از دید خارج می شد تعقیب می کردند. وقتی به خانه اش رسید دخترش بیرون دوید و با ذوق و شوق با او حال و احوال کرد، زودتر از چیزی که انتظار می رفت بازگشته بود، اما نه زیاد زود برای کسانی که چشم به راهش بودند. دخترش فریاد زد: «بابایی! کجا بودی؟ ستاره ات دارد می درخشد!»

وقتی از آستانه ی در گذشت ستاره دوباره خاموش شد؛ اما نل او را با دست به منزل هدایت کرد، و آنجا برگشت و به او نگاه کرد. گفت: «همسر عزیز، کجا بودی و چی ها دیدی؟ یک گل توی موهات هست.» با آرامی آن را از سرش بیرون آورد، و روی دستش قرار گرفت. به نظر میرسید مانند چیزی است که از فاصله ی دور دیده می شود، اما آنجا بود، و نوری از آن تراوش می کرد که روی دیوارهای اتاق سایه انداخت، که دیگر داشت در شامگاه تاریک می شد. سایه ی مرد پشت او قد کشید و سر بزرگش بالای سر او خم شد. «مثل یه غول شدی بابا،» پسرش

گفت، که تا حالا حرفی نزده بود.

گل نه پژمرده شد و نه کم نور؛ و آن را مانند یک راز نگه داشتند و همینطور یک گنج. آهنگر برای آن یک صندوقچه با یک کلید ساخت، و آن همانجا ماند و نسل اندر نسل به ارث رسید؛ و آن‌ها که کلید را به ارث برده بودند گاهی دلشان می خواست در صندوقچه را باز کنند و مدت زیادی به گل سرزنده خیره شوند، تا وقتی که صندوقچه دوباره بسته شود؛ و زمان بسته شدن آن دست آن‌ها نبود.

سال‌ها در روستا ادامه یافت. خیلی از آن‌ها گذشته بودند. وقتی که در عید بچه‌ها ستاره را دریافت کرده بود آهنگر ده ساله هم نبود. سپس جشن بیست و چهار دیگری از راه رسید، زمانی که آلف سرآشپز شده بود و یک شاگرد جدید انتخاب کرده بود، هارپر. دوازده سال قبل آهنگر با گل سرزنده برگشته بود؛ و الان جشن بیست و چهار دیگری برای بچه‌ها در زمستان در شرف آمدن بود. یک روز در همان سال آهنگر مشغول قدم زدن در بیشه‌ی پری آباد بیرونی بود، و فصل پاییز بود. برگ‌های طلایی بر شاخه‌ها بودند و برگ‌های قرمز بر زمین. گام‌هایی از پشت سر می آمدند، اما او به آن‌ها توجه‌ای نکرد یا بر نگشت، چون در افکار خود فرو رفته بود.

در آن سفر فراخوانی دریافت کرده بود و سفری دور و دراز را ترتیب داده بود. و به نظرش این از همه‌ی آنهایی که در پیش گرفته بود طولانی تر می نمود. او راهنمایی و محافظت شده بود، اما خاطرات کمی از راه‌هایی که در پیش گرفته بود داشت؛ به خاطر اینکه اغلب چشم‌هایش توسط مه یا سایه تسخیر می شد، تا بالاخره به مکانی مرتفع زیر آسمان شب ستارگان بشمار رسید. او به محضر ملکه آورده شده بود. نه تاجی بر سر داشت و نه تختی. آنجا با جلال و جبروت خویش ایستاده بود، و تمام چیزهایی که درباره‌ی او می‌شود گفت یک میزبان تابناک و درخشان همچون ستاره‌های بالا سر بود؛ اما او بلند تر از نوک نیزه‌های بزرگشان بود، و بالای سرش تلالویی سفید زبانه می کشید. علامت داد که نزدیک شود، و او لرزان جلو آمد. شیپوری با صدای بلند و رسا به صدا در آمد، و اینک! آن‌ها تنها بودند.

مقابل او ایستاد، و برای ادای تواضع زانو نزد، چون او ترسیده و بود و فکر می کرد هر حرکت برای فردی به ضعفی او بیهوده است. سرانجام او بالا را نگرست و صورت او را دیدی همینطور نگاه با وقارش که روی او سنگینی می کرد؛ و او درگیر و مبهوت بود، چون در آن زمان بود که او را دوباره شناخت: دوشیزه‌ی زیبای دره‌ی سبز، رقصنده‌ای که گل‌ها زیر پایش می شکفت. او با رؤیت خاطرات او تبسم کرد، و به طرف او راه افتاد؛ و زمان درازی با هم حرف زدند، و اغلب به زبان بی زبانی، و او چیزهای زیادی از افکار ملکه را آموخت، بعضی‌ها باعث لذت او می شد، و بعضی دیگر دلش را پر از اندوه می کرد. سپس یادش به زندگی خودش افتاد، به روزی که به عید بچه‌ها رفت و پیدا شدن سر و کله‌ی ستاره، و ناگهان دوباره آن مجسمه‌ی رقصان را با آن چوبدستی اش دید، و از روی خجالت نگاهش را از زیبایی ملکه پایین انداخت.

اما او باز خندید همانطور که در دره ی همیشه سحر می خندید. «از دست من ناراحت نشو، اخترپیشانی، همچنین به خاطر مردمانت شرمسار نباش. یک عروسک کوچک، شاید بهتر باشه از بی خاطره بودن از پری آباد. برای بعضی فقط یک نگاه اجمالی. برای بعضی بیداری. از وقتی که در دل آرزوی دیدار من را کرده ای، و من آرزویت را برآورده کرده ام. اما بیش تر از این نمی توانم به تو بدهم. الان هنگام وداع من تو را پیام رسان خود می کنم. اگر شاه را ملاقات کردی به او بگو: وقتش رسیده. بگذار خودش انتخاب کند.»

«اما بانوی پری آباد،» من من کنان گفتم، «حالا پادشاه کجاست؟» از آنجا که او این سوالش را بارها و بارها از مردم پری آباد پرسیده بود، و آنها همیشه یک جواب می دادند: «به ما نگفته است»

و ملکه پاسخ داد، «اگه خودش به تو نگفته، اختر پیشانی، پس من هم نمی گویم. اما او سفر های زیادی را ترتیب داده و ممکنه در جاهای دور از انتظار به سراغت آید. حال به نشان ادب زانو بزن.»

پس او زانو زد، و ملکه خم شد و دستی به سرش کشید، و آرامشی شگرف دور و برش را گرفت؛ و احساس کرد که هم بر زمین است و هم در پری آباد، همچنین بیرون از آنها و مشغول مکاشفه در آنها، در آن واحد هم محروم بود و هم مالک، و در آرامش. وقتی که سکوت پایان یافت سرش را بالا آورد و کمر راست کرد. سپیده دم در آسمان نمایان بود و ستاره ها رنگ پریده، و ملکه رفته بود. در دوردست صدای شیپوری شنید در کوهستان. دشت مرتفعی که بر آن ایستاده بود اکنون آرام و تهی بود؛ و اکنون می دانست که راهش به سوی محرومیت است.

اکنون دیگر از آن محل ملاقات خیلی دور شده بود، و اکنون اینجا بود، قدم زنان در میان برگ هایی که می افتادند، در حال سنجیدن چیزهایی که دیده بود و آموخته بود. صدای پا نزدیک تر شد. ناگهان صدایی از کنارش شنید؛ «همان راهی را می روی که من میروم، اختر پیشانی؟»

از جا پرید و از افکارش بیرون آمد، و مردی را در کنارش دید. او قدبلند بود، و با سبک و چابک گام برمی داشت؛ و لباسی سراسر سبز تیره پوشیده بود و باشلقی که نسبتاً روی صورتش سایه انداخته بود. آهنگر پاک متحیر شده بود، چون فقط مردم پری آباد او را "اختر پیشانی" صدا می زدند، اما او حتی به یاد نداشت که قبلاً این مرد را آنجا هم دیده باشد؛ و از این که باید او را می شناخت احساس راحتی نمی کرد. گفت «آن وقت شما از کدوم راه می روید؟».

«من الان دارم به روستای تو برمی گردم،» مرد جواب داد، «و همچنین امید وارم تو هم در حال برگشت باشی.»

آهنگر گفت: «همین طوره، پس بیا با هم قدمی بزنیم. اما یه چیزایی دوباره یادم افتاد. قبل از این که به طرف خانه راه بیافتن دوشیزه ای والامقام پیغامی به من داد، اما باید هرچه زودتر از پری

آباد برویم بیرون، و فکر نمی کنم دیگه برگردم. تو چی؟»

«من چرا. شاید باید پیغام را به من بدی.»

«اما پیغام برای شاه هست. می دونی کجا می شه پیداش کرد؟»

«بله. پیغام چی بود؟»

«دوشیزه از من خواست که فقط بهش بگم: وقتش رسیده. بذار خودش انتخاب کند.»

«فهمیدم. بیشتر از این خودت را به زحمت نیانداز.»

سپس شانه به شانه ی هم در سکوت به رفتن ادامه دادند به جز صدای خش خش برگ های دور و بر پاهایشان؛ اما چند مایل آنور تر وقتی که هنوز در مرزهای پری آباد بودند مرد ایستاد. به طرف آهنگر چرخید و باشلقش را بالا زد. آن موقع بود که آهنگر او را شناخت. او آلف شاگرد بود، همون طور که آهنگر در ذهنش او را صدا می زد، روزی را به یاد آورد که آلف به عنوان جوانکی در تالار ایستاده بود، چاقوی درخشان را برای بریدن کیک در دست داشت، و چشمانش از نور شمع ها می درخشید. تا الان می بایستی یک پیرمرد شده باشد، چون سالیان سال سرآشپز بوده؛ اما اینجا ایستاده در زیر بام جنگل بیرونی مثل شاگرد سال ها پیش می ماند، و اگر دقیق تر شویم: موی خاکستری در سر نداشت و چین و چروکی بر صورتش نبود، و چشمانش انگار که نوری را منعکس کند، سوسو میزد.

گفت: «من باید باز هم باهات حرف بزنم، آهنگر پسر آهنگر، قبل از اینکه به سرزمین ات برگردیم». آهنگر از این بابت متعجب شد، چون او خودش اغلب آرزو می کرد که با آلف صحبت کند، اما هیچ وقت موفق به این کار نشده بود. آلف همیشه با خوش رویی با او حال و احوال می کرد و با نگاهی دوستانه به او نگاه می کرد، اما به نظر می رسید که نمی خواست با او تنهایی صحبت کند. او الان با نگاهی صمیمانه به آهنگر خیره شده بود، اما دستش را بلند کرد و با انگشت سبابه ستاره ی روی پیشانی او را لمس کرد. آن روشنایی چشمانش را ترک کرد، و آن موقع آهنگر فهمید که او دنبال ستاره آمده، و اینکه اکنون ستاره می بایست به روشنی بدرخشد اما حالا خاموش بود. او تعجب کرد و با عصبانیت خودش را کنار کشید.

آلف گفت: «فکر نمی کنی، ارباب آهنگر، که وقتش رسیده که این چیز را ترک کنی؟»

«و این چه ارتباطی به تو داره، ارباب آشپز؟» جواب داد. «و چرا باید همچین کاری را بکنم؟ آیا این مال من نیست؟ خودش به طرف من آمده، و ممکنه که کسی چیزی که خودش میاد طرفش را نگه نداره، حداقل برای یادگاری؟»

«بعضی ها بله. آنهایی که به عنوان هدیه های رایگان و برای یادگاری اهدا می شوند. اما بعضی ها هم اینطوری نیستند. اون ها نمی توانند برای همیشه با طرف بمانند، نه برای دارایی ای برای ارث دادن. آن ها به امانت داده شدند. شاید فکرش را هم نکردی که کس دیگری به همچین چیزی نیاز داشته باشه. اما این یکی همینطوره. وقت تنگه.»

آهنگر ناراحت شد، چون او آدم دست و دل بازی بود، و از روی سپاسگزاری تمام چیزهایی که ستاره برایش آورده بود را به یاد آورد. «خب پس باید چه کار کنم؟» او پرسید. «باید آن را به یکی از بزرگان پری آباد بدهم؟ باید اون را به شاه بدهم؟»

و با گفتن این امیدی در دلش زبانه کشید که با این ماموریت او می تواند یک بار دیگر وارد پری آباد شود.

«می توانی آن را به من بدهی،» آلف گفت، «اما ممکن است خیلی برایت سخت باشد. می خواهی با من به انبارم بیایی و آن را داخل همان جعبه ای بگذاری که پدر بزرگت آنجا گذاشته بود؟»

آهنگر گفت «من این را نمی دانستم.»

«هیچ کس به غیر از من نمی دانست. من تنها همراه او بودم.»

«پس فکر کنم که بدانی که چطور با ستاره آمد و چرا آن را داخل جعبه گذاشت؟»

«آن را از پری آباد آورد: که این را خودت هم می دونستی،» آلف جواب داد. «آن را رها کرد به امید اینکه شاید به تو برسد، تنها نوه اش. این را به من گفت، چون فکر می کرد می توانم ترتیب این کار را بدهم. او پدرِ مادرت بود. نمی دانم مادرت تا چه حدی به تو راجع به او گفته، در واقع تا چه حد از او می دانسته که بگوید. اسمش رایدر بود، و ماجراجوی بزرگی بود: خیلی چیز ها دیده بود و خیلی کارها می توانست انجام بدهد قبل از اینکه در دهکده ساکن و سرآشپز شود. اما وقتی فقط دو سالت بود گذاشت و رفت - و اون ها کسی را بهتر از نوکس برای جانشینی اش پیدا نکردند، مرد بیچاره. به هر حال همانطور که انتظار داشتیم، من بالاخره سرآشپز شدم. امسال باید یک کیک بزرگ دیگر را درست کنم: تنها آشپزی، که تا آنجا که در خاطر ها هست، دومین کیک اش را می پزد. می خواهم که ستاره را داخل آن بگذارم.»

«خیلی خب، تو اون را باید داشته باشی،» آهنگر گفت. به آلف نگاه کرد که سعی داشت فکرش را بخواند.

«می دانی که چه کسی پیدایش می کند؟»

«چه فرقی به حالت می کند، ارباب آهنگر؟»

«من فقط دوست دارم که بدانم، ارباب آشپز. شاید این برایم رها کردن چیز را که خیلی برایم عزیز است آسان تر بکند. بچه ی دخترم خیلی جوان است.»

آلف گفت «شاید آره و شاید هم نه. باید دید،»



چیز دیگری نگفتند، و راهشان را ادامه دادند تا از پری آباد خارج شدند و بالاخره به دهکده رسیدند. سپس به سمت تالار راهی شدند؛ و در آن حوالی خورشید در حال غروب بود و نوری قرمز رنگ بر پنجره ها افتاده بود. کنده کاری های طلاکاری شده ی روی در بزرگ درخشید، و صورت های غریبه و رنگارنگ به پایین خیره شده بودند از روی ناودان زیر سقف. نه خیلی وقت پیش تالار دوباره جلا و رنگ آمیزی شده بود، و درباره ی این موضوع بیشترین مباحثه در شورا انجام گرفت. عده ای این موضوع را دوست نداشتند و به آن "مد گرایی" می گفتند، اما عده ای دیگر که بیشتر سرشان می شد می دانستند که این بازگشت به رسم و رسومات قدیمی است. به هر حال، از آنجا که هیچ کس یک پنی هم خرج آنجا نمی کرد و سرآشپز باید خرج آنجا را می داد، به او اجازه داده شد که روش خودش را دنبال کند. اما آهنگر قبلا آن جا را با چنان درخششی ندیده بود، و ایستاد و با تعجب به تالار خیره شد، بی توجه به ماموریتش.

او تماسی را بر بازویش احساس کرد، و آلف او را به دری کوچک در پشتش هدایت کرد. آن را باز کرد و آهنگر را به انتهای راهرویی تاریک به سمت انبار هدایت کرد. آنجا شمعی دراز روشن کرد، و گنجه ای را باز کرد و از قفسه ای جعبه ی سیاه را پایین آورد. حالا دیگر صیقل خورده بود و با پیچک های نقره ای آراسته شده بود.

چفت آن را باز کرد و آن را به آهنگر نشان داد. یک قسمت کوچک آن خالی بود؛ بقیه حالا دیگر پر از ادویه جات بودند، تند و تازه، و چشمان آهنگر شروع به آبریزش کرد. دستش را روی پیشانی اش گذاشت، و ستاره به راحتی بیرون آمد؛ اما ناگهان درد سریعی احساس کرد، و اشک از صورتش جاری شد. ولی ستاره به وضوح در دستانش می درخشید همینطور که آنجا قرار داشت، نمی توانست آنرا ببیند، به جز مهی خیره کننده از نور که به نظر می رسید از دورها باشد.

گفت «نمی توانم به وضوح ببینم، تو باید این را بجای من سر جایش بگذاری.» او دستانش را باز کرد، و آلف ستاره را برداشت و در جایش قرار داد، و ستاره خاموش شد.

آهنگر برگشت و بدون حرف دیگری راهش را به سمت در کورمال کورمال ادامه داد. در آستانه ی در فهمید که بینایش دوباره برگشته. سر شب بود و ستاره ی شامگاهی در آسمان نورانی نزدیک ماه در حال نورافشانی بود. همین طور که ایستاد تا اندک زمانی زیبایی آنها را تماشا کند، دستی را بر شانه اش احساس کرد و برگشت.

«تو ستاره را از روی رغبت به من دادی،» آلف گفت. «اگر هنوز هم می خواهی بدانی که نزد کدام بچه خواهد رفت، به تو خواهم گفت.»
«بله البته.»

«پیش کسی خواهد رفت که تو تعیین کنی.»

آهنگر جا خورد و فوراً جواب نداد. «خوب،» مردد گفت، «برایم جالب است که بدانم راجع به انتخاب من چه فکری می کنی. می دانم که زیاد از اسم نوکس خوشتر نمی آید، اما، خوب، نوه ی بزرگ ترش، نوکس تاوانسندز تیم، به جشن خواهد آمد. نوکس تاوانزند کاملاً متفاوت.»
«خودم هم قبلاً متوجه این شدم،» آلف گفت. «مادر خردمندی داشت.»

«بله، خواهر زن من نل. اما جدای از نسبت خویشاوندی من تیم کوچولو را دوست دارم. اما او انتخاب واضحی نیست.»

آلف لبخند زد. «تو هم نبودی، اما موافقم. راستش را بخواهی خودم هم تیم را انتخاب کرده بودم.»

«خب پس چرا از من خواستی انتخاب کنم؟»

«ملکه از من خواست اینکار را بکنم. اگر کس دیگه ای را هم انتخاب می کردی من تسلیم انتخاب تو بودم.»

آهنگر مدت زیادی به آلف خیره شد. سپس ناگهان تعظیم کرد. «حالا فهمیدم، سرورم، افتخار بزرگی نسیب ما کردید.»

«من فقط جبران کردم،» آلف گفت. «حالا در آرامش به خانه برو!»

وقتی که آهنگر به خانه اش در حومه ی غربی روستا رسید پسرش را کنار در آهنگری پیدا کرد. همین الان آن را قفل کرده بود، در مدت این چند روز کار تمام شده بد، و حالا او چشم به راه ایستاده بود و به بالای جاده ی سفیدی که پدرش اغلب از سفر هایش باز می گشت نگاه می کرد. با شنیدن صدای پا با شگفتی برای دیدن او که از روستا می آمد برگشت، و به سمتش برای دیدن او دوید. دستانش را برای خوشامد گویی دور او حلقه زد.

«من از دیروز منتظرت بودم، پدر،» گفت. و سپس به صورت پدرش نگاه کرد و با نگرانی گفت: «چقدر خسته به نظر می رسی! شاید خیلی راه پیموده ای؟»

«در حقیقت، خیلی خیلی، پسر. تمام سپیده دم تا شامگاه را.»

آنها با هم به خانه رفتند، آنجا تاریک بود به جز جلز و ولز آتشی که در اجاق می سوخت. پسرش شمع ها را روشن کرد، و برای مدتی کنار آتش بدون حرف زدن نشستند؛ به خاطر اینکه آهنگر خیلی خسته و درمانده بود. سرانجام به اطراف نگاه کرد، به نظر می رسید داشت به خودش می آمد، و گفت: «چرا تنها هستیم؟» پسرش با بی حالی به او نگاه کرد.

«چرا؟ مادر به ووتن کوچک پیش نن رفته. این دومین جشن تولد پسر بچه هست. اون ها امیدوار بودند شما هم برید.»

«آه بله. من هم باید می رفتم. من باید حتما می رفتم، ند، اما من معطل شدم؛ من باید به موضوعاتی فکر می کردم که باید چیزهای دیگر را از ذهنم بیرون می کردم برای یه مدت. اما تاملینگ را فراموش نکردم.»

دستش را روی سینه اش گذاشت و کیفی از چرم نرم بیرون کشید. «من برایش یه چیزی آوردم. یه گول زنک به قول نوکس پیر، اما این از پری آباد آمده، ند.»

ازکیف یک شیء نقره ای بیرون آورد. اون شبیه ساقه ای براق یک زنبق کوچک که در بالای آن سه سایبان ظریف بیرون آمده بود، خمیده مثل ناقوس هایی شکیل. و در حقیقت زنگوله هم بودند، چون وقتی آنها را با ملایمت تکان می داد هر یک از چتری ها با آوایی کوتاه و رسا به صدا در می آمدند. در حین اصوات زیبا شمع ها سوسو زدند و سپس برای لحظه ای با نور سفیدی درخشیدن کردند. چشمان ند از تعجب باز شده بود.

«می توانم نگاهی به این بیندازم، پدر؟» گفت. آن را با انگشتان محتاط خود گرفت و با دقت به گل ها نگاه کرد.

«این یک کار شگفت انگیزه.» گفت. «و پدر، رایحه ای در زنگوله ها هست: رایحه ای که من را یاد، من را یاد، خب، یاد چیزی که الان فراموش کرده ام می اندازد.»

«درسته، رایحه اندکی بعد از اینکه زنگوله ها به صدا در بیان بیرون میاد. اما از اینکه نگاهی داشتی نترس، ند. این برای کودکی ساخته شده تا باهاش بازی کنه. نمیتواند به آن آسیبی بزند و آسیبی هم از جانب آن به بچه نمی رسد.»

آهنگر هدیه را در کیف گذاشت و آن را مخفی کرد.

«من این را خودم فردا به ووتن کوچک خواهم برد،» گفت. «نن و بچه اش تام، و مادر، شاید من را ببخشند. در رابطه با تاملینگ، هنوز وقتش نرسیده که شمار روزها را حساب کند... و هفته ها، و ماه ها، و سال ها را.»

«درست است. تو برو، پدر. خوشحال می شدم که با تو بیایم؛ اما بعدا من می تونم به ووتن کوچک بروم. من نمی توانستم امروز بروم، حتی اگر هم اینجا منتظر شما نبودم. خیلی کار روی دستم مانده، و باز هم کار می رسد.»

« نه، نه، بچه آهنگر! این روز را به خودت تعطیلی بده! عنوان پدر بزرگ هنوز دستان منو ضعیف نکرده. بگذار هر چقدر کار می خواهد برسد! حالا دیگر دو جفت دست هست که آنها را به مبارزه می طلبد، تمام روزهای کاری. من دیگر مجبور نیستم به سفر بروم، ند: هیچ کدام از اون سفر های طولانی را، اگر منظورم را فهمیده باشی.»

«پس جریان از این قرار است، پدر؟ من متعجبم که چه اتفاقی برای ستاره افتاده. سخت است. دست پدرش را گرفت.

« برایت متاسفم؛ اما چیزهای خوبی هم اینجا هست، در این خانه. می دانی ارباب آهنگر، چیزهای زیادی هنوز هست که می توانی به من یاد بدهی، اگر وقتش را داشته باشی. و منظورم فقط کار با آهن نیست.»

آنها با هم عصرانه خوردند، و مدت زیادی بعد از تمام کردن آن هنوز پشت میز نشسته بودند، مدتی آهنگر به پسرش راجع به آخرین سفرش در پری آباد گفت، و راجع به چیزهای دیگری که به ذهنش می رسید، اما راجع به انتخابش درباره ی نگه دارنده ی بعدی ستاره چیزی نگفت.

در پایان پسرش به او نگاه کرد، و گفت، «پدر، یادت میاید آن روز که با گل برگشتی؟ و من گفتم که تو با سایه ات مثل یک غول شده ای. سایه حقیقت داشت. پس او همان ملکه بود که تو باهاش رقصیدی! حالا هم تو ستاره را تحویل دادی. امیدوارم به فرد شایسته ای داده شود. آن بچه باید شکرگذار باشد.»

« آن بچه نمی داند،» آهنگر گفت. « این رسم مخصوص چنین هدیه هایی هست. خب، کاریش نمی شود کرد. من آن را تحویل دادم و برگشتم سر انبر و چکش خودم.»

چیز عجیبی است، اما نوکس پیر، که شاگردش را مسخره می کرد، هیچ وقت موفق نشده بود که قضیه ی ناپدید شدن ستاره ی داخل کیک را از سرش بیرون کند، با وجود اینکه این ماجرا به سال ها ی سال پیش برمی گشت. حالا او چاق و تبیل شده بود، و وقتی که شصت سالش بود (که در آن روستا سن زیادی نبود) از کارش بازنشست شده بود. حالا داشت به پایان هشتمین دهه از زندگیش نزدیک می شد، و هیکلی بزرگ داشت، چون پر می خورد و عاشق شیرینی جات بود. بیشتر روزها، وقتی پشت میز نبود، وقتش را صرف نشستن روی صندلی بزرگی کنار پنجره ی کلبه اش می نشست، یا جلوی در اگر البته هوا خوب بود. او حرف زدن را دوست داشت، چون هنوز هم نظرات زیادی برای هوا کردن داشت؛ اما اخیرا روی صحبتش به سمت کیک بزرگی که ساخته بود برگشت (که دیگر راستی راستی باورش شده بود)، چون هر وقت می خوابید به رویا هایش می آمد. شاگرد گه گاهی برای حال و احوالی می ایستاد. آشپز پیر با همان نام صدایش می زد، و توقع داشت سرآشپز صدایش کند. و شاگرد هم با احتیاط آن را رعایت میکرد؛ یکی از محاسن او، با این حال خوبی های دیگری هم داشت که نوکس بیشتر به آنها علاقه داشت.

در یک بعد از ظهر نوکس در حال چرت زدن روی صندلی جلوی درش بعد از شام بود. با ترس از خواب بیدار شد و شاگرد را ایستاده بالای سرش یافت که داشت به او نگاه می کرد.

«سلام! خوشحالم که می بینمت، چون اون کیک دوباره توی ذهنم بود. در حقیقت همین الان داشتم بهش فکر می کردم. اون بهترین کیکی بود که من ساخته بودم، تا اندازه ای. اما ممکنه تو فراموشش کرده باشی.»

«نه استاد. من آن را خیلی خوب به یاد دارم. اما چه چیزی باعث برآشفتن شما شده؟ اون کیک خوبی بود، و از اون لذت و تعریف زیادی کردند.»

«البته. من آن را ساختم. اما این من را آزار نمی دهد. آن گولزنک، آن ستاره. نمی توانم خودم را راضی کنم که چه اتفاقی برایش افتاد. واضح است که ذوب نشده بود. من فقط آن را برای این گفتم که بچه هارا از وحشت در بیاورم. من متعجبم که نکند یکی از آنها قورتش داده باشد. اما این باور کردنی است؟ ممکن است که یکی از آن سکه های کوچیک را قورت بدهی و متوجه نشوی، اما نه آن ستاره را. کوچیک بود اما گوشه های تیزی داشت.»

«بله، قربان، اما واقعا خبر دارید که ستاره از چه ساخته شده بود؟ خودتان را درگیر این قضیه نکنید. یکی قورتش داده، به شما اطمینان میدهم.»

«پس کی؟ خب، من حافظه ی قوی ای دارم و آن روز بخواهی نخواهی تویش ثبت شده. من می توانم تمام اسامی بچه هارا به یاد بیاورم. بگذار ببینم. باید میلرز مولی باشد! او پرخور بود و غذاش را رها کرد. الان اندازه ی یک گونی شده.»

«بله، کسان دیگری هم مثل او هستند، قربان. اما مولی کیکش را رها نکرد. او دو تا بدلی در تیکه اش پیدا کرد.»

«اوه، واقعا؟ خب، پس کوپرز هری بوده. یه پسر مثل بشکه با یک دهان گنده مثل قورباغه.»
«باید بگم، قربان، که اون پسر خوبی با خنده ی نیشی ای دوستانه بود. گذشته از این او آنقدر محتاط بود که قبل از خوردن تکه اش آن را به قسمت های کوچک تری تقسیم کرد. او چیزی به جز کیک پیدا نکرد.»

«با این حساب باید اون دختر رنگ پریده باشد، دراپرز لیلی. او وقتی کوچک بود عادت داشت سوزن را قورت بدهد بدون هیچ احساس دردی.»

«لیلی نه، قربان. اون فقط از خمیر کیک و شکر آن را خورد، و سهم خودش را به پسری که کنارش نشسته بود داد.»

«خب تسلیم. پس کی بود؟ به نظر میاد خیلی با دقت نگاه می کردی. اگر تو هم قاطی نکرده باشی.»

«اون بچه آهنگر بود، قربان؛ و فکر کنم براش خوب بود.»

«برو پی کارت!» نوکس پیر خندید. «باید می فهمیدم که داری منو بازی می دی. مسخره

نباش! آهنگر اون موقع بچه ی بی سر و صدایی بود. حالا سر و صدای بیشتری درست می کنه: یه مقدار بیشتر از یک آوازه خوان، من می شنوم؛ اما او محتاطه. خودش را به خطر نمی اندازه. دوبار قبل از قورت دادن می جوید، و همیشه این کار را می کرد، کاش می فهمیدی چی می گم.»

« میفهمم، قربان. خب، اگر نمی توانید باور کنید که آهنگر بوده، پس من نمی تونم کمکی بکنم. شاید الان زیاد اهمیتی نداشته باشد. اگر بهتان بگویم که ستاره دوباره توی جعبه هست خیالتان راحت می شود؟ بفرما!»

شاگرد ردایی به رنگ سبز تیره پوشیده بود، چیزی که نوکس برای اولین بار متوجه آن شده بود. از لای آن جعبه ی سیاه را بیرون آورد و زیر دماغ آشپز پیر بازش کرد. « ستاره اینجاست، قربان، در اون گوشه.»

نوکس پیر به سرفه و عطسه افتاد، اما سرانجام به داخل جعبه نگاه انداخت.

«که اینطور!» گفت. «حداقل شبیه آن است.»

«این همان است استاد. من خودم آن را اینجا گذاشتم چند روز پیش. همین زمستان اون به کیکی بزرگ برمی گردد.»

«آ-ها!» نوکس گفت، در حالی که چپ چپ به شاگرد نگاه می کرد؛ و سپس آنقدر خندید تا مثل ژله تکان تکان می خورد. « فهمیدم، فهمیدم! بیست و چهار بچه و بیست و چهار شیء خوش یمن، و ستاره یه چیز فوق العاده بود. پس تو اون را قبل از پختن کش رفتی و برای یه وقت دیگه پیش خودت نگه داشتی. تو همیشه آب زیرکاه بودی: یا به عبارتی تر و فرز. و صرفه جو: یک ذره هم کره هدر می دادی. ها ها ها! پس اینطوری بود. من باید حدس می زدم. خب، همه چیز معلوم شد. حالا می توانم با خیال راحت چرتی بزنم.»

روی صندلی اش جا خوش کرد. «مواظب باش که شاگردت به تو کلک نزند! بقول معروف یک حيله گر از تمام حيله ها با خبر نیست» او چشمانش را بست.

شاگرد گفت «بدرو، استاد!» ، جعبه را با چنان شدتی بست که آشپز دوباره چشمانش را باز کرد.

گفت «نوکس، دانشت آنقدر زیاد است که من فقط دوبار جرات کردم به تو چیزی بگویم. من به تو گفتم که ستاره از پری آباد آمده؛ و همینطور گفتم که پیش آهنگر رفته. تو به من خندیدی. حالا زمان جدایی یک چیز دیگه به تو خواهم گفت. دوباره نخند! تو یک کله پوک پیر شیاد، گنده ی، عاطل و باطل آب زیر کاه هستی. من بیشتر کارها را می کردم. بدون تشکری همه ی چیزهایی که بلدی را از من یاد گرفتی - به جز احترام گذاشتن به پری آباد، و البته اندکی ادب. حتی به من روز خوش خشک و خالی هم نگفتی.»

نوکس گفت «اگر دم از ادب میزنی، من در فحاشی به بزرگتر و خوب تر از خود ادبی نمی بینم.

جن و پری و مزخرفات را یه جای دیگه ببر! روز خوش، اگه این چیزیه که منتظری بگم. حالا تشریف‌تان را ببرید!» و با دستانش ریش‌خند کنان بال و پر زد. «اگر یکی از رفقای جن و پری خودت را توی آشپزخانه مخفیانه آوردی، بفرستش پیش من تا نگاهی بهش بیندازم. اگر اون چوب دستیش را تکان داد و من را دوباره لاغر کرد، نظرم راجع به آن بهتر میشود.» و خندید.

«نمی‌خواهید چند دقیقه تان را در اختیار شاه پری آباد بگذارید؟»

کس دیگری جواب داد. در برابر وحشت نوکی هنگام حرف زدن بلند تر شد. ردایش را کنار زد. او مثل سرآشپز در جشن لباس پوشیده بود، اما لباس‌های سفیدش می‌درخشید و تالو داشت، و بر پیشانی‌ش گوه‌ری بزرگ به چشم می‌خورد مانند ستاره‌ای درخشان. صورتش جوان اما باریک بود.

گفت: «پیر مرد، حداقل بزرگ‌تر از من نیستی. اما درباره خوب تر بودند: تو اغلب پشت سر مرا مسخره می‌کردی. حالا کارت به جایی رسیده که علنا من را به چالش می‌کشی؟» جلو آمد، و نوکس لرزان جلویش وارفت. سعی کرد که برای کمک فریاد بزند اما فهمید که به سختی می‌تواند خر خر کند.

«خیر، حضرت آقا!» او غر غر کنان گفت. «به من آسیبی نرسانید! من فقط یک پیر مرد بدبختم.»

چهره‌ی شاه نرم شد. «افسوس، بله! درست می‌گوی. نترس! راحت باش! اما انتظار نداری که شاه پری آباد قبل از اینکه برود برات کاری انجام دهد؟ من آرزویت را برآورده می‌کنم. بدرود! حالا به خواب برو!»

ردایش را دوباره دور خودش پیچید و به طرف تالار رفت؛ اما قبل از اینکه از دید بیرون رود چشمان گردآشپز پیر بسته شد و خر پف اش هوا رفت. وقتی آشپز پیر دوباره بیدار شد خورشید در حال پایین آمدن بود. چشمانش را مالید و اندکی از سرما لرزید، چون هوای پاییزی خنک بود. «اه! عجب خوابی! باید به خاطر گوشت خوک شام باشد.»

از آن روز به بعد خیلی از داشتن خواب‌هایی از آن دست وحشت داشت طوری که از ترس اینکه آشفته خاطر شود کمتر جرات می‌کرد چیزی بخورد، و وعده‌های غذایی اش کوتاه و مختصر شد. خیلی زود لاغر شد، و لباس‌ها و پوستش با چین و چروک آویزان شد. بچه‌ها صدایش می‌زدند پوست و استخوان پیر. بعد از مدتی فهمید که می‌تواند در دهکده این طرف و آن طرف برود و بدون کمک عصا راه برود؛ و سالهای زیاده‌تری از آنچه که در غیر اینصورت می‌بود زندگی کرد. در حقیقت باید گفت صد سال را رد کرده بود: تنها چیز جالب توجهی که او دست یافته بود. اما در آخرین سال زندگیش تنها چیزی که از زبانش برای کسانی که علاقه مند به گوش

دادن به داستان هایش بودند می شد شنید این بود: « شاید اسمش را هشدار بگذارید؛ اما وقتی بهش فکر می کنید یک خواب احمقانه خواهد بود. شاه پری آباد! آه، او چوبدستی نداشت. و اگر دیگه نخوری لاغر هم میشوی. این طبیعی است. منطقی است. چیز جادویی در کار نیست.»

جشن بیست و چهار فرا رسید. آهنگر برای آواز خواندن آنجا آمده بود و همسرش برای کمک به بچه ها. آهنگر به بچه ها نگاه کرد که می خواندند و می رقصیدند، و فکر کرد که آنها زیبا تر و سرزنده تر از بچه های دوران کودکی اش بودند- برای لحظه ای فکر کرد که آلف می خواهد در وقت اضافه اش چه کند. همه ی آنها برای یافتن ستاره به نظر آماده می رسیدند. اما چشمانش بیشتر روی تیم بود: پسری نسبتا تپل و کوچک، و در رقصیدن نا وارد، اما با صدایی شیرین برای خواندن. او جلوی میز ساکت نشست، محو تماشای برق چاقو و بریدن کیک. ناگهان، با صدای بلند گفت:

«جناب آشپز عزیز، فقط برای من یک تیکه ی کوچک ببرید لطفا. من تا حالا هم خیلی خورده ام، تقریبا پر شدم.»

آلف جواب داد « باشه، تیم، من برایت یه تکه ی مخصوص می برم: فکر کنم راحت بتوانی قورتش بدی.»

آهنگر به تیم که کیکش را به آرامی، اما با لذتی آشکار می خورد نگاه کرد، اما وقتی که سکه یا بدلی در آن پیدا نکرد به نظر مایوس آمد. اما زود پرتویی شروع به درخشیدن در چشمانش کرد، و او خندید و شنگول شد، و به نرمی برای خودش شروع به خواندن کرد. سپس بلند شد و شروع به رقصیدن با زیبایی ای عجیب که قبلا نشان نداده بود کرد. بچه ها همه خندیدند و دست زدند.

« پس همه چیز خوب پیش میره،» آهنگر فکر کرد. «پس تو وارث من هستی. من مشتاقم بدانم ستاره تو را به کدامین ناکجا آباد خواهد برد؟ نوکس پیر بیچاره. من هنوز هم فکر می کنم او هیچ وقت نمی فهمد که چه مکافاتی گریبان گیر خانواده اش شده.»

او هیچ وقت نفهمید. اما اتفاقی در آن ضیافت روی داد که او را کاملا سر کیف آورد. قبل از اینکه جشن تمام شود سرآشپز جلوی رفتن بچه ها و تمام حاضرین را گرفت . گفت:

«من اکنون با شما خداحافظی می کنم، در یکی دو روز آینده خواهم رفت. جناب هارپر برای جانشینی من کاملا آماده اند. ایشان آشپز قابلی هستند، و همان طور که می دانید همشهری تان هم هست. من باید به خانه برگردم. فکر نمی کنم که دل تنگ من شوید.»

بچه ها شادمان با او وداع کردند، و به خاطر کیک زیبایش به خوبی از او تشکر کردند. تنها تیم کوچولو دستش را گرفت و به آرامی گفت، «متاسفم.»

راستش را بخواهید در دهکده تنها چند خانواده بودند که هر از گاهی دل‌تنگ آلف می‌شدند. چند تن از دوستانش، مخصوصاً آهنگر و هارپر، از رفتنش ناراحت شدند، آن‌ها تالار را همان‌طور تذهیب شده و تر و تمیز به یاد آلف نگه داشتند. بیشتر اهالی بفهمی نفهمی شکایتی نداشتند. آن‌ها مدت زیادی آلف را داشتند و از تغییر و تحول بدشان نمی‌آمد. اما نوکس پیر چوب‌دست اش را به زمین می‌کوبید و رکّ و پوست‌کنده می‌گفت: «آخرش رفت! و من خوشحالم چون تنها کسی بود که هیچ وقت ازش خوشم نیامد. او آب زیر کاه بود. شاید شما اسمش را بگذارید تر و فرز.»



ترجمه از ت.ت